

اغلب مرا نگاه کردند و با زحمت سری تکان دادند و چون لباسهایشان دردهانهای بی دندانان فرورفته بود من نفهمیدم که آیا به من سلام می کنند یا فقط یک حرکت عصبی سرشان را تکان داده است. اما گمان می کنم سلام کردند. در این هنگام بود که متوجه شدم همه در مقابل من، گرداگرد دربان نشسته اند. و سر خود را تکان می دهند. در یک آن، این فکر مسخره در من ایجاد شد که آمده اند مرا محاکمه کنند.

اندکی بعد، یکی از زنان بگریه افتاد. او در ردیف دوم، پشت سر یکی از همراهانش پنهان شده بود من به زحمت می دیدمش. با سکسکه های کوتاه مرتباً گریه می کرد و بنظر آمد که هر گز باز نخواهد ایستاد. دیگران مثل اینکه گریه او را نمی شنوند. همه محزون و گرفته و ساکت بودند. به تابوت یا به عصاهای خود، یا بهر چیز دیگر، می نگریستند. اما جز به همان یکی به چیز دیگری نگاه نمی کردند. آن زن همانطور گریه می کرد خیلی متحیر بودم. زیرا که او را نمی شناختم. می خواستم دیگر صدایش را نشنوم. ولی جرأت این را نداشتم که به او اظهار کنم. دربان بطرف او خم شد. حرفی زد ولی او سرش را خم کرد چیزی زمزمه کرد و به همان نحو و ترتیب به گریه ادامه داد. بعد دربان به طرف من آمد. نزدیک من نشست. پس از یک لحظه طولانی، بی اینکه به من نگاه کند برایم گفت: «این زن خیلی به خانم مادر شما نزدیک بود. می گوید این مرده تنها دوست وی در اینجا بوده است و اکنون دیگر کسی را ندارد.»

مدت درازی به همین ترتیب نشستیم. آه ها و سکسکه های آن زن دیگر کمتر شده بود. مدتی دماغش را بالا کشید و بالاخره خاموش شد. من دیگر خوابم نمی آمد. اما خسته بودم و نشیمنگاهم درد گرفته بود. اکنون سکوت همه این آدمها بود که برایم طاقت فرسا بود. گاهگاه فقط، صدای مخصوصی که نمی توانستم آن را تشخیص بدهم به گوشم می خورد. پس از مدتی، بالاخره ملفت شدم که چندتای از پیرمرد ها توی لپ شان را می مکینند و این ملچ ملچ عجیب را از خود در می آوردند بقدری در افکار خود مستغرق بودند که متوجه این کار نبودند و حتی این فکر به من دست داد که این مرده ای که میان آنان افتاده است هیچ معنایی در نظر آنان ندارد. ولی اکنون درک میکنم که این فکر غلطی بوده.

ما همه قهوه ای را که دربان درست کرده بود نوشیدیم بعدش را دیگر نمیدانم. شب گذشته بود. فقط یادام هست که یکبار چشم گشودم دیدم که پیرمرد ها، بهم تکیه داده، خوابیده اند. غیر از یکی که چانه اش را روی آن دستش که عصا را می فشرد قرار داده بود و مرا خیره نگاه می کرد. مثل اینکه مدتها جز بیدار شدن مرا انتظار نمی کشیده است. بعد دوباره خوابم برد. بعلت درد بیش از پیش نشیمنگاهم، از خواب پریدم. روز روی شیشه ها می سرید. اندکی بعد یکی از پیرمرد ها بیدار شد و خیلی سرفه کرد. توی دستمال بزرگ چهار خانه ای تف می کرد و هر یک از سرفه هایش مثل این بود که از ته بدنش کنده می شد. هم او دیگران را بیدار کرد و دربان به آنها گوشزد کرد که باید بروند. آنها بلند شدند. این شب زنده داری ناراحت صورتهای شان را خاکستری کرده بود. وقتی بیرون می رفتند، با تعجب سختی که به من دست داده بود، همه شان دستم را فشردند انگار این شب که ما در آن حتی یک کلمه هم رد و بدل نکرده بودیم صمیمیت ما را دو چندان کرده بود.

من خسته بودم. دربان مرا به اطاق خود برد که توانستم در آنجا سروصورت را مرتب کنم. بازهم شیرقهوه ای نوشیدم که بسیار خوب بود. آسمان بر فراز تپه هایی که «مارانگو» را از دریا جدا می کرد انباشته از سرخی بود. و نسیمی که از بالای تپه ها می گذشت بوی نمک با خود می آورد. روز بسیار زیبایی در پیش بود. من مدتها که به ده نرفته بودم و فکر میکردم اگر مادرم در میان نبود چه لذتی از گردش امروز می توانستم ببرم. در حیاط، زیر درخت چناری، به انتظار ایستادم. بوی زمین نمناک را فرو می بردم و دیگر خوابم نمی آمد. به فکر همکاران اداری ام افتادم — که در این ساعت همگی برای رفتن به سر کار بر می خواستند: برای من همیشه این لحظه، سخت ترین